

ميوهٔ نور
Fruit of the Light

میوه نور

Fruit of the Light

(افسیان ۹:۵)

(Ephesians 5: 9)

نویسنده: دکتر سیما پیروز

Author: Dr. Sima Pirooz

انتشارات خدمات جهانی فارسی زبان

Persian World Outreach, Inc. Publication

Email: pwo1998@gmail.com

Web Site: www.persianwo.org

این کتابچه با اجازه نویسنده چاپ شده است.

This Booklet Printed with permission by Author

حق چاپ محفوظ است ژوئیه ۲۰۱۰

All rights reserved July 2010

مقدمه

میوه نور دیدگاه‌هیست از کتاب استر، یکی از کتابهای عهد عتیق از کتاب مقدس که بیانگر حکمت الهی یک دختر، یک زن، و یک ملکه است، یعنی استر که ملکه ایران زمین و از قوم یهود بود. او زنی نصیحت‌پذیر، فروتن، قوی در روح، با ایمان، و با حکمت بود که به شوهر خود احترام می‌گذاشت. او اهمیت احترام به کسی که مسئولیت او را بعهده داشت می‌دانست و آنرا در مورد پدرخوانده‌اش تمرین کرده بود و برکت آنرا دیده بود. کتاب استر داستان نقشه نژادکشی است که بوسیله یک ملکه ایرانی یهودی، یعنی ملکه استر (ستاره) خنثی می‌شود. نقشه هامان، دشمن قوم یهود، برای نابودی قوم آخرین نوشته‌ای است که در عهد عتیق در مورد ریشه کن کردن تمامی قوم یهود در یک زمان آمده است، که آنهم به نابودی خودش می‌انجامد. استر هم مثل یوسف در کشوری غریب و در مقامی بالا و دارای نعمتهای فراوان بود، اما با دلسوزی و حکمت خدایی قوم خود را از نابودی نجات داد. در این کتاب که احتمالاً بین سالهای ۳۵۰-۴۶۰ قبل از میلاد و احتمالاً بوسیله مردخای، پدر خوانده استر نوشته شده است، برای اولین بار کلمه یهودی ذکر شده. قبل از این کتاب، قوم یعقوب، عبرانی یا اسرائیلی خوانده می‌شدند. هر چند که در این کتاب اسمی از خدا برده نشده، اما محبت آرام و وفاداری او، قدرت او در دعا و روزه، معجزات او در وقت نیاز مثل بی خوابی پادشاه درست در وقتی که لازم بود، و قدرت رهایی بخش او همه بطور واضح در آن مشهود است. کتاب استر نوشته‌ایست که مبدأ و دلیل جشن پوریم یهودیان را توضیح می‌دهد. در این جشن که نشانه عظمت قدرت خدا در رهایی دادن قومش از دشمن است، تمام این کتاب دوبار خوانده می‌شود، یکبار در شب جشن و بار دیگر صبح روز بعد. این جشن هنوز هم بوسیله یهودیان برگزار می‌شود. در میوه نور ما به کتاب استر بیشتر از دید ازدواج و رابطه زن و شوهر نگاه می‌کنیم که سابه‌ای از رابطه داماد آسمانی (مسیح) با عروسش (کلیسا) است. و اینکه میوه نور در کمال نیکویی و عدالت و راستی بعمل می‌آید. (افسیان ۹:۵)

نیگویی، عدالت، و راستی

افسیان ۹:۵

استر

اینکه فرزندان نور میوه نور می آورند یعنی نور مسیح بر آنها می تابد و نور آنها بر دیگران و ثمره آن به نفع همه می شود. لازمه این ثمره رفتار در محبت است که ریشه در نیگویی، عدالت، و راستی دارد. فروتنی میوه نور و میوه محبت حقیقی است. شخص فروتن در مقابل خدا همیشه خود را محتاج می بیند و با اینکه امکانات این را دارد که بنفع خود کاری انجام دهد، اما در عوض همیشه از آن موقعیت برای نفع دیگران استفاده می کند.

بعنوان نمونه شخصی بود بنام استر یعنی ستاره که ملکه سرزمین ایران بود. ماجرای زندگی استر در سوابق رسمی دربار پارسیان بوده و احتمالاً مردخای، پسر عموی استر که او را بزرگ کرده بود، آنرا نوشته و با اینکه یکی از کتابهای کتاب مقدس است کلمه خدا در آن دیده نمی شود، اما رد پا و اثر انگشت خدا را بطور واضح در زندگی او می بینیم. در این داستان بطور کلی پادشاه سمبل خدا و مسیح او (داماد)، مردخای سمبل روح القدس، و شتی سمبل قوم یهود، استر سمبل کلیسا، هامان سمبل شیطان و قوم یهود سمبل بی ایمانان و کسانیت که باید از مرگ حتمی نجات یابند. وقتی با این دید این کتاب را می خوانیم، پیغام نجات خداوند که در همه کتابهای کتاب مقدس واضحاً و تلویحاً بیان شده است آشکار می گردد.

بله، در این سوابق رسمی می خوانیم که زمانی بود که قوم اسرائیل پراکنده بودند و اورشلیم هنوز بازسازی نشده بود. در آن زمان پسر داریوش کبیر، اخشورش یا خشایارشا که به او شیر شاه هم می گفتند در امپراطوری فارس حکومت می کرد و پایتخت او شوشن بود. امپراطوری فارس از هند تا حبش و شامل صد و بیست ولایت بود و از قوم اسرائیل هم در این ولایات ساکن بودند. وقتی هنوز سه سال بود که خشایارشا حکومت می کرد، مهمانی بزرگی به مدت صد و هشتاد روز برای همه امرای فارس و ماد داد. در این جشن پادشاه جلال و شکوه مملکتش را تمام و کمال به نمایش گذاشت و بعد از آن یک مهمانی خصوصی و بسیار با شکوه برای امرای قصرش در شوشن داد که به مدت هفت روز بود. چون مهمانی طولانی بود، امرا به امور مملکت می رسیدند و هر وقت فرصت می کردند در مهمانی شرکت می نمودند. و شتی ملکه بود و او هم برای بانوان در قصر خودش جشنی بر پا کرده بود. در روز هفتم پادشاه با خوشحالی از جلال مملکتش، هفت خواجه سرای خود را که در میان جشن پادشاه و جشن ملکه در رفت و آمد بودند، صدا زد و آنها را پیش ملکه و شتی که بسیار زیبا بود فرستاد تا او را آرایش کرده و با جلال بیاورند تا در این امر خصوصی هم جلال خود را جلوی امرا به نمایش بگذارد. اما و شتی نیامد و پادشاه عصبانی شد. شاید او زنی نامطیع شوهر بود و یا زنی با ایمان که نمی خواست زیبایی او بجز برای شوهرش باشد. اما قطعاً او زنی با اراده بود که برای آنچه باور داشت ایستاد. اما هر چه بود بی اطاعتی او، او را از ملکه بودن و برکات آن انداخت. شاید حتی اگر ایماندار بود و آن درخواست را اشتباه می دید، می توانست آن را با بی اطاعتی و سرکشی نشان ندهد. می توانست عکس العمل سریع و مخالف در ملاء عام نسبت به شوهرش انجام ندهد و او را خجل نکند. مطمئناً از بقیه داستان می توانیم ببینیم که راه صلح آمیز و با حکمت تری وجود داشت اگر با خدا مشورت می کرد و با یک دنده گی، حتی اگر حق با او بود، عکس العمل آنچنانی نشان نمی داد تا با همان شوهر به یک رای می رسیدند.

پادشاه عادت داشت که با هفت رئیس درجه اول ماد و فارس که احکام و شریعت را می دانستند و مرتب به بارگاه او می آمدند، در مورد امور مختلف صحبت کند. پس به آنها گفت مطابق شریعت با ملکه و نافرمانی او چه باید کرد. آنها گفتند که مطابق شریعت هر چه زودتر باید این عمل سزا داده شود وگرنه همه زنان مملکت بی اطاعتی از شوهرشان را یاد می گیرند و در خانواده ها هرج و مرج می شود، پس بهتر است پادشاه هر چه زودتر ملکه را از مقامش ببندازد و بجای او کس دیگری را بعنوان ملکه انتخاب کند. بعلاوه دستوری صادر کند که در تمام مملکت این قانون باشد که هر مرد در خانه خود مسلط شود یعنی در هر امری دستور او اجرا شود. پادشاه هم اینکار را کرد. در دربار ماد و فارس رسم بر این بود که فرمانی که پادشاه صادر می کرد، هیچکس حتی خود او نمی توانست آنرا عوض کند. وقتی عصبانیت پادشاه

فروتنست، بیاد و شتی و حکمی که درباره او داده بود افتاد و ناراحت شد. اما اطرافیانش به او دلداری دادند و گفتند که هیچ نگران نباشد، چون دختران زیبایی زیادی در مملکت او هستند که آرزوی ازدواج با پادشاه را دارند. آیا این صحبت آنها از نظر همه حتی ملکه و شتی درست بود یا نه و آیا در خانواده‌های آن سرزمین بجای بنای روابط صحیح، بنیاد مردسالاری و سوءاستفاده از قانون محکمتر شد؟ شاید، هر چند که آن فرمان بخودی خود درست بود و اگر در همه خانواده‌ها درست و از دل اجرا می‌شد، نظم خانواده استحکام بیشتری داشت.

از نظر تاریخی و با در نظر گرفتن طبیعت انسانها، در ممالک و امپراطوری‌ها و در زمان عهد عتیق چقدر راحت قانون خانه و خانواده قابل عوض کردن و بدست افراد قویتر بود. اما واقعاً مسائل نسبت به آن زمان فرق چندانی نکرده است. در واقع پادشاه از ملکه چیزی می‌خواست که شاید بعلت غرور از زیباییش و یا کوچک شمردن اطاعت از شوهر و یا به هر دلیل موجه و غیر موجه دیگری نمی‌توانست یا نمی‌خواست آنرا انجام دهد. شاید هم ظاهراً توقع پادشاه بی‌ربط و بی‌جا بنظر می‌آمد. اما بهرحال بعلت یکی و متفق نبودن این زن و شوهر طلاق صورت گرفت، و تقصیر طلاق و پرداخت جریمه آن بر دوش ملکه بود. امروزه هم هنوز این صحنه را نه فقط در زندگی سیاستمداران و رهبران، بلکه در زندگی زن و شوهرهای زیادی و با یک رونمای عصر جدید می‌بینیم که با نوع زندگی خود در واقع به ازدواجشان خیانت می‌کنند. از آنجایی که آنها بسیار مشغولند و حتی به کارهای خوب مشغولند، در مورد مشکلات خود با هم صحبت نمی‌کنند، در نتیجه روز به روز زندگی مشترکشان را مختصرتر و زندگی خصوصیشان را وسیعتر می‌کنند و با اعمالشان نشان می‌دهند که دلشان در یکی شدن نیست و فقط دلشان به گاهگاهی زندگی در زیر یک سقف با هم خوش است و اینکه عنوان یکدیگر را داشته باشند. تا اینکه یک روز یکی از آنها ذله شده به دیگری بگوید که این زندگی ما با طلاق هیچ فرقی ندارد. من حاضرم مجرم به شکستن عهد ازدواج محسوب شوم ولی به داشتن زندگی موفق تظاهر نکنم. البته در اینصورت زن از طرف اطرافیان بهرحال محکوم به بی‌اطاعتی از شوهرش می‌شود. شاید اطرافیانش هم در تصمیم او دخالت داشتند و ناراضی بودن او و زندگیش و سیر نبودن از محبت شوهرش را که بصورت بی‌اطاعتی بروز کرد می‌دیدند و شاید به او هم مثل امروز می‌گفتند اگر تحمل گرما را نداری از آشپزخانه بیرون برو، و همانها بعد از طلاق به گرفتن همسر جدید برای همسرش کمک کردند. شاید! برای چنین زن و شوهرهایی حتی اگر رابط بطور کامل باشد، آن رابط مانع خواهد بود نه واسطه. مثل هفت خواجه‌سرا که رابط دو دربار پادشاه و ملکه بودند و پیام‌آور دستورات پادشاه، اما واسطه‌ای که مشکل آنها را حل کند نبود و آنچه از شریعت بعنوان حل مشکل بود و بوسیله حکما بیان می‌شد برای حفظ شریعت بود و نه بنفع زن و شوهری که پادشاه و ملکه بودند. آن واسطه فقط می‌توانست محبت خدا باشد و نه قانون شریعت تا ازدواج آن دو مثل نخ سه‌لا محکم می‌بود و محکم بر جا می‌ماند. جامعه ۱۲:۴ دو تصمیم بزرگ زندگی هر کس تصمیم برای داشتن رابطه صحیح با خدا و با همسرش است. بله، پادشاه در همه ولایتهای امپراطوریش اعلام کرد که دوشیزگان زیبا را در قصر شوشن جمع کنند و آنها را زیر دست خواجه‌سرای پادشاه و مستحفظ زنان آرایش و قابل عرضه به پادشاه کنند تا او یکی را بعنوان ملکه و جانشین و شتی انتخاب نماید. در دارسلطنه شوشن مردی یهودی از قبیله بنیامین بود بنام مردخای که از اسیران یهودی زمان فتوحات امپراطوری بابل بود. او دختر عمویی داشت بنام هَدَسَه یا اِستر یعنی ستاره که چون پدر و مادری نداشت مردخای او را از بچگی بزرگ کرده بود. اِستر دختری از درون و بیرون زیبا بود. خادمان پادشاه که دختران زیبا را جمع کرده به دربار پادشاه می‌بردند، او را هم بردند. از همان ابتدای ورود، اِستر تاثیر خوبی روی هجای، مستحفظ دوشیزگان گذاشت. بنابراین به او هفت کنیز با تمام وسایل آرایش و هدایای قیمتی داد و او را به بهترین خانه زنان فرستاد. اِستر در مورد یهودی بودنش و درباره مردخای چیزی به کسی نگفت و مردخای که نگران اِستر بود دورا دور مواظب او و مواظب سرنوشت او بود.

وقتی به بچگی اِستر فکر می‌کنم بیاد این می‌افتم که در شرق و بخصوص نسل ما با معیارهایی مشابه اِستر بزرگ شدیم که درون زیبا بهتر از بیرون زیباست و زیبایی زن به زر و زیور نیست. اما مردخای فقط تعلیم نمی‌داد بلکه سایه به سایه و از دور اما از نزدیکترین جای ممکن اِستر را مراقبت می‌کرد، تعلیم می‌داد، و نصیحت و راهنمایی می‌کرد. او چون خدای حقیقی را می‌شناخت و منافع اِستر را به منافع خود ترجیح می‌داد، هر چند به تنهایی ولی اِستر را برای زندگی آینده و ازدواجش آماده کرده بود. مردخای مردی از خود گذشته بود که تقدم‌های زندگیش بر اساس صحیحی

بودند. وقتی استر ازدواج کرد باید خود را با یک حرمسرا وفق می‌داد، اما از آنجایی که با خدا و خدا در ازدواج او بود، توانست یکی شدن با شوهرش را تجربه کند.

درست است که بچه‌ها آنچه پدر و مادرشان در کودکی برایشان انجام داده‌اند بیاد نمی‌آورند، اما آنچه انجام شده و آنچه گفته و تعلیم داده شده، شخصیت بچه را می‌سازد و او را آمادهٔ روبرو شدن با دنیا و ابدیت می‌کند. بچه‌ها چون گذشته‌ها و فداکاریهای والدینشان را از بدو تولد بیاد ندارند در دوران نوجوانی فکر می‌کنند که این خودشان هستند که فکر و روش درست دارند و بزرگتر که می‌شوند فکر می‌کنند فقط سعی آنها بوده که باعث موفقیتشان شده است. در عین حال چون ضعفهایی هم در خود می‌بینند و با گذشت زمان درک می‌کنند که بعضی از مشکلات آنها ریشه در کودکیشان دارد، پدر و مادر را بخاطر آنها سرزنش می‌کنند. پدر و مادر هم که هم بیش از این از پدر و مادر خود یاد نگرفته‌اند و هم می‌دانند با تمام دل و حتی بیش از امکانات خود زندگیشان را وقف فرزندانشان کرده‌اند، وقتی این واکنشها را می‌بینند فکر می‌کنند که فرزندانشان قدر ناشناس هستند و خواه ناخواه رابطه‌ها در جهت غلط می‌افتند. انسان موجودی خودخواه است و بسیاری از والدین خدمت به فرزندانشان را یک وظیفه می‌دانند. بر اساس فرهنگ غرب که به بسیاری از جاهای دنیا هم سرایت کرده، وقتی بچه‌ها هجده سالشان می‌شود پدر و مادر آنها را بحال خود رها می‌کنند و انتظار دارند که او چه آماده شده باشد و چه نشده باشد، نه تنها با دنیا بطور صحیح روبرو شود و روی پای خود بایستد، بلکه رابطهٔ سالم و قدرشناسی هم با آنها داشته باشد. در حالیکه رابطه با فرزندان مثل رابطه با هر کس دیگری است که باید تغذیه شود. درست است که وقتی فرزندان بزرگ می‌شوند نوع رابطه تغییر می‌کند و مسئولیتها عوض می‌شوند، اما محبت و فداکاری باید تا آخر ادامه داشته باشد چنانکه عیسی مسیح متعلقان خود را چه خوب و چه بد تا به آخر محبت نمود. پدر و مادرها فکر می‌کنند چون پدر و مادر هستند بطور خودکار این حق را بدست آورده‌اند که فرزندانشان با آنها در رابطه‌ای بمانند که آنها انتظار دارند، غافل از اینکه اگر این روابط را با محبت و فداکاری در طی نوجوانی و بزرگسالی آبیاری نکرده باشند، رابطه‌ها خود بخود سرد می‌شوند و نباید تعجب کرد که فرزندان نسبت به قرار دادن والدین پیرشان در خانه‌های سالمندان بی تفاوت باشند. وقتی جوان هیجده ساله‌ای می‌بیند که پدر و مادر و یا احتمالاً مادر خوانده یا پدر خوانده‌اش در خانه‌ای مرفه زندگی می‌کنند و او را برای ساختن آینده‌اش دست خالی و بدون هیچ حمایتی به دنیای جنگل مانند و ظالم می‌فرستند، حتی اگر از محبت هم برخوردار باشد و آنها را در پیری حمایت و سرپرستی کند، ولی رابطهٔ عمیقی با آنها نخواهد داشت. حال آنکه در بسیاری از مواقع می‌توان در محبت کردن به فرزندان در هر سنی خلاقیت نشان داد اگر آن محبت خلاق در قلب پدر و مادر وجود داشته باشد. این بدان معنی نیست که فرزند را بی مسئولیت و دائماً زیر بال و پر بگیرند، بلکه بدین معنی است که او بداند پشتیبانی دارد که همیشه برای او حاضر است فداکاری کند. در طی دوران رشد فرزندان از نوجوانی به جوانی و بزرگسالی در هر زمان پدر و مادر باید بطور واضح انتظارات و معیارهایشان را با آنها در میان بگذارند و نتایج انجام دادن و یا ندادن آن انتظارات را بیان کنند و مطمئن شوند که بچه‌ها کاملاً متوجه شده‌اند و نظرات آنها را هم بشنوند. وقتی از خودمان سؤال کنیم که از خاطرات و تجربیات گذشته چه چیزی یا چه چیزهایی، و در چه زمان و مکانهایی بوده، که احساس کرده‌ایم زندگی ارزش دارد و از ته دل خوشحال بودیم، می‌بینیم که آنچه ارزش زنده بودن و زندگی کردن را داشته بنوعی به رابطه‌ها بستگی دارد. آنها هم رابطه‌های صحیح. در واقع شادی و خوشبختی هر کس را می‌توان با میزان رابطه اش با خدا و بعد با میزان روابط صحیحش با دیگران، بخصوص روابط با خانواده و فامیلش محک زد.

چون انسان موجودی خودخواه است، عشق پاک و بدون عوض معنی نداشت اگر خدا یک بعد می‌داشت. تثلیث اقدس در مرکز دنیا و آفرینش، دارای رابطهٔ صحیح و کاملیست از حیات و محبت و عدالت که مرکز و قلب زندگی است. روابط ما هر چه به این مرکز نزدیکتر شوند در نوع خود صحیحتر و کاملتر می‌شوند و درست مثل انعکاس نور ظهر بر روی دریاچه که صحنه‌ای رویایی بوجود می‌آورد، روابط درست ما انعکاسی زیبا از نزدیکی و عشقی است که در بین اقنوم اقدس در جریان می‌باشد. چون ما بشکل خدا آفریده شده‌ایم برای این نوع عشق تشنه‌ایم. خدا احتیاجی نداشت که برای محبت کردن کسی را بیافریند. او خودش عشق کامل و پاک را در خود در جریان دارد، اما محبتی که بخشنده است نه تنها در خود جاری است، بلکه به بیرون می‌تراود. لازمهٔ محبت وجود محبوبه‌ایست و ما آن محبوبه هستیم. و بزرگترین هدیه‌ای که یک دوست می‌تواند به دوستش بدهد، جان اوست که خدا آنرا برای ما داد و بزرگترین

هدیه‌ای که انتظار دارد جان ما نیست که بهر حال نمی‌توانیم بدهیم، بلکه اطاعت و قدردانیست از اینهمه عشق و محبت جان نثارانه او، که انجام این قدردانی در توان ما هست. پس می‌توانیم بگوییم که آفریده شده‌ایم تا دوست خدا باشیم و در جریان محبت او قرار گرفته او را بپرستیم، چون او لایق پرستش ما است. بهترین چیزها در دنیا برای تقسیم کردن است نه برای نگهداشتن. محبت، اتحاد، و قدردانی دائمی بین افراد خانواده، چه دور و چه نزدیک، چه در چیزهای کوچک و چه در چیزهای بزرگ همه جزئی از این بهترینها هستند. روزهایی است که وقتی در پارک قدم می‌زنم و منظره زیبایی می‌بینم مثلاً پرنده‌ای زیبا و یا گلی خارج از فصل رویده، آنوقت بدون معطلی و با شادی به اولین کسی که از پهلویم می‌گذرد آن را نشان می‌دهم حتی بدون اینکه آن شخص را بشناسم، چون لذت من از این زیبایی با شریک شدن در آن تکمیل می‌شود. یوحنا ۱۷

برگردیم سر استر و مردخای و اینکه هر چند مردخای پدر استر نبود ولی در حق او پدري کرد و او هم مثل خداوندش از شاهزاده سازان شد. شاهزاده سازان، چه لغت با شکوهی. خدا که پدر ماست، پدریست مواظب سرنوشت فرزنداناش که تا به آخر آنها را رها نمی‌کند و از آنها شاهزاده‌گان می‌سازد. او که حتی قبل از اینکه پسر گمشده‌اش به خانه برسد به استقبال او می‌رود تا از خجالت او جلوگیری کند، همان خدایبست که از یعقوب شاهزاده می‌سازد، از چوپان پادشاه می‌سازد و از ابرام ابراهیم و از شمعون پطرس و از شائول پولس. آیا ما هم مثل پدري که ادعای فرزندى او را داریم عمل می‌کنیم؟ آیا ما هم جزو شاهزاده سازان هستیم؟ یا اگر بجای پدر پسر گمشده بودیم، می‌گفتیم پسرى که به ما توهين کرد و در وقت خودش، نه در وقت درست، ارشش را خواست، خانه را ترک کرد و حتی یک تلفن نزد و تماسی نگرفت، همه چیز را در راه شهوت‌رانی بباد داد و وقتی احتیاج داشت برگشت و حتی دست خالی و بدون هیچ هدیه‌ای سر و کله‌اش پیدا شد، دیگر چه رحمی به او بکنیم؟ اما آن پدر حقیقی فقط چشم براه بود و احساس و درد پسر را درک می‌کرد و در فکر خود و در فکر درد و احساس خودش نبود. او نه فقط در ظاهر از پسر گمشده یک شاهزاده ساخت، بلکه باطن او را با محبت حقیقی‌اش تبدیل به یک شاهزاده کرد. انجیل لوقا ۱۵:۱۱-۳۲ مردخای هم همینکار را با استر کرد. هر چند که پسر گمشده نامطیع بود و استر مطیع ولی هر دو شاهزاده شدند چون پدر و پدر خوانده‌ای شاهزاده ساز داشتند. بعضیها می‌گویند خدا صد اسم دارد که نود و نه تای آن آشکار و صدمی جزو اسرار است که از همه آن اسمها بالاتر است. اما در کتاب مقدس هر چند که خدا اسمهای زیادی دارد، ولی هیچ کدام سری نیستند. بعلاوه خودش که پدر ما است گفته است که به پسرش عیسی مسیح اسمی داده بالاتر از همه اسمها و او را کلمه خودش خوانده و گفته است که این کلمه بر تمام اسم خویش تمجید کرده می‌شود. مزمور ۱۳۸:۳، فیلیپیان ۲:۹-۱۱، اشعیا ۴۵:۲۳، بله، اسم او سری نیست و همه آنرا می‌دانند که او پدر، خوانده می‌شود. خدا را شکر که پدري مثل او داریم که می‌توانیم مطمئن باشیم همیشه برای ما امیدی هست. آیا ما هم فرزند نور و جزو شاهزاده سازان هستیم؟ اگر هستیم آنوقت می‌توانیم این امیدی را که مستقیماً از پدرمان دریافت می‌کنیم به دیگران هم منتقل نماییم. این روزها کافی است چند دقیقه پای صحبت یکنفر بنشینیم تا غم و غصه عالم و افسردگی به سراغمان بیاید. انگار مردم واقعاً امیدی ندارند. و اما ما که امیدمان زنده است، باید بجای شعله‌ور کردن و تأیید غم و غصه‌ها، به او امید بدهیم و در هر صحبتی بغیر از کلام تشویق‌آمیز، با آن شخص دعا کنیم و او را پیش پدرمان ببریم و از او برای آن شخص برکت بگیریم. آنوقت خواهیم دید که هر دو با خوشحالی و امید خداحافظی می‌کنیم. امید به اینکه پدر شاهزاده سازمان از او هم شاهزاده‌ای بسازد.

بله، می‌گفتم که دوازده ماه، یعنی دوران آماده شدن دختران سپری شد و در این دوران دختران با روغن و عطر خود را شستشو می‌دادند و بعد از دوازده ماه، آنچه برای تزئین خود می‌خواستند به آنها می‌دادند و آنها یک به یک به حضور پادشاه می‌رفتند. شب را با او می‌گذراندند و روز بعد به خانه دوم زنان که خانه زنان پادشاه بود و زیر دست شمشاد که مستحفظ زنان پادشاه بود، برده می‌شدند و دیگر پادشاه را نمی‌دیدند مگر اینکه پادشاه اسم آنها را می‌برد که بنزدش بروند. وقتی نوبت به استر رسید، هیچ وسیله تزئینی اضافه نخواست. او که بغیر از زیبایی ظاهریش، دختری قانع، فروتن، و خدا ترس و حکیم بود، هر جا که می‌رفت قلبها را با محبت و شخصیتش صید می‌کرد. استر می‌دانست که پیش از خواست خودش باید خواست پادشاه را انجام دهد. پس از نزدیکان پادشاه پرسید و لباسی که پادشاه دوست داشت پوشید نه آنکه خودش می‌خواست و یا فکر می‌کرد به او می‌آید. حالا چهار سال از برکناری وشتی از ملکه بودن

گذشته بود. استر وارد حضور پادشاه شد و از همان ابتدا قلب او را تسخیر کرد. بله، پادشاه جشن بزرگی برای تاجگذاری او گرفت و استر ملکه شد.

چقدر جالب است که برای خدا و شاه شاهان هم همین قانون وجود دارد. مثلاً لباسی که کاهنان به امر خدا می‌پوشیدند باید پاک بود و باید قبل از پوشیدن آن خود را طاهر می‌کردند. اگر ما هم خواستار دیدن روی پادشاه و خداوندمان هستیم و می‌خواهیم عروس و ملکهٔ دربار او باشیم، باید به لباس محبت و پاکی ملبس بشویم، اما محبتی با حکمت و بجا و برای خشنودی پادشاه. وقتی به استر فکر می‌کنم می‌بینم من هم مثل استر از بیجگی همهٔ مردم را دوست می‌داشتم و برایم جنسیت، سن و موقعیت و ثروت تأثیری در دوست داشتنم نداشت و معاشرت با هیچکس برایم خالی از برکت نبود. اما این را یاد نگرفته بودم که مردم اعمال مرا می‌بینند نه قلبم را و یاد نگرفته بودم که محبتم را هر چند پاک و بی‌ریا باشد باید مطابق دید جامعه تنظیم کنم. به همین دلیل بارها بدلیل محبتی که برای جامعه عادی نبود دچار مشکل می‌شدم. هر چند که در محل کار بعثت همین محبت می‌گفتند که چسب رابطه‌ها در اداره هستیم، اما در جاهایی هم بارها محبتم را حمل بر هندوانه زیر بغل گذاشتن، کرده بودند و با شک محبتم را می‌پذیرفتند و حتی یکبار از کار اخراج شدم چون محبتم که بوسیلهٔ رئیس اشتباه برداشت شده بود، باعث شد توقعات غیراخلاقی از من داشته باشد و با عدم انجام آن مرا اخراج کرد. من هم مثل همهٔ فرزندان خدا معتقدم که باید مثل استر با دیگران با محبت و حکمت برخورد کرد، اما در مورد محبت کردن در بسیاری مواقع انگار فکر، قدرت کنترل ما را ندارد. گویی محبتی را که از پدر آسمانیمان می‌گیریم می‌خواهیم بین مردم بیدریغ تقسیم کنیم و این برای همه قابل درک نیست. بعثت همین سوء تفاهمات این روزها انگار حتی بین ایمانداران هم محبت خالص و تشویق را از جنس مخالف بسادگی و همانطور که هست نمی‌پذیرند و بنظر می‌آید که تا یکی از جنس مخالف از آنها تمجید و قدردانی می‌کند، همهٔ پرچم‌ها بالا رفته سنگها برای سنگسار کردن آماده می‌شوند بخصوص از طرف همسرشان. پس چیست و کجاست آن نقد کردن وعدهٔ خواهر و برادری؟ مگر مسیح نگفت که همدیگر را بشدت محبت و تشویق کنید و او گفته است که فقط در این صورت مردم می‌فهمند شما شاگردان من هستید. من دیده‌ام که محبت ایمانداران به یکدیگر بی‌ایمانان را جذب می‌کند، اما محبت به بی‌ایمانان بدون محبت به ایمانداران آنها را مشکوک می‌کند که انگار کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست و برای آنها بنوعی دامی مخفیست. زنان زیادی عیسی مسیح را حتی از نظر مالی محبت می‌کردند ولی او که هم به نیت خود و هم به نیت آن زنان اطمینان داشت، با آنها رفتاری درست نشان می‌داد هر چند که مذهب یهودی به او ایراد می‌گرفتند. اما انگار بعضی از شاگردان مسیح که صورت مذهبی مسیحی دارند مثل مذهب یهودی خود را از خدا مقدس تر می‌دانند و به نخوردن میوهٔ ممنوعه چیزهای دیگر هم اضافه می‌کنند. حالا یکی باید به من بگوید مگر نمی‌دانی که باید مثل مار هوشیار و مثل کبوتر بی‌آزار بود؟ بله، اما بین محبت و انگیزهٔ پاک و ناپاک مرز باریکیست. البته که همهٔ شاگردان مسیح چه زن و چه مرد باید مثل مار هوشیار و مثل کبوتر بی‌آزار باشند و بله، باید تمییز ارواح بخصوص در رهبران باشد تا چاپلوسی زبان زن بیگانه را تشخیص بدهند (امثال سلیمان ۲۴:۶)، اما راه حفاظت خود از چنین زنانی، توبیخ خواهران ایمانیست نیست که می‌خواهند آنها را تشویق کنند. در این موارد بغیر از تمییز ارواح، تنها راه دفاع در مقابل دشمن اصلی و ورود گناه به گروه، یکی شدن زن و شوهرهای در هر گروهی است. حتی قبل از اینکه آنها به رهبری انتخاب شوند و یا مسئولیت کسی را به آنها بسپارند، باید با همسر خود یکی شوند. آنوقت بجای سنگسار کردن کسی که می‌خواهد خالصانه و مثل مسیح محبت کند، محبت او را مثل بچه قبول می‌کنند و آنرا با محبت ناپاک اشتباه نگرفته، با یک چوب نمی‌زنند و تهدیدی برای ازدواج خود نمی‌دانند و باعث لغزش کسی که شاید خود زخمی و نیاز به شفا دارد نمی‌شوند و او را از راه صحیح محبت کرده و یا برای محبت شدن به دستهای درستی می‌سپارند. وقتی راه محبت بین زن و شوهر باز است، از بسیاری از سوءتفاهمات جلوگیری می‌شود. و اما زنان ایماندار هم باید هوشیار باشند، بخصوص آنهایی که مجردند، تا مبادا به استناد مجرد بودن آنها هر مردی، ایماندار یا بی‌ایمان، خواسته یا ناخواسته، و با انگیزهٔ درست یا غلط، در فکر، زبان، عاطفه و یا حتی عمیقتر آنها را وارد گناه کند. اما شاید هیچوقت تا روز آخر این الگوهای ایده‌آل در کلیساها برقرار نشود. پس هم اکنون چه باید کرد؟ فکر می‌کنم ما باید تمرین کنیم و یاد بگیریم به سهم خودمان و بعنوان یک ایماندار مواظب زبانمان و نرمی آن برای جنس مخالف بجز همسرمان باشیم، چون هر چند تشویق مرد و زن و بخصوص تشویق رهبران جزو عطایای روح

است، اما بعضی تشویقها فقط باید بین زن و شوهر باشد نه بین کسی با زن یا مرد غریبه، حتی اگر در کلیسا و خواهر یا برادر خوانده شوند. بعضی تشویقها اگر هم با انگیزه صحیح باشد، تشخیص داده نشده، اشتباه برداشت می‌شوند و چه بسا باعث لغزش می‌شوند. پس حکمت در این است که آن تشویق فقط بین زن و شوهر باشد و اگر زن یا مردی آن تشویق بخصوص را از همسرش نمی‌گیرد، دیگر مسئولیت ما نیست که آن کمبود را پر کنیم.

البته این برداشتهای اشتباه قابل درک هستند، چون کلام خدا می‌گوید که در زمانهای آخر هفت زن به یک مرد متوسل می‌شوند و می‌گویند نان خود را خواهیم خورد و رخت خود را خواهیم پوشید فقط نام تو بر ما خوانده شود، عار ما را بردار. (کتاب اشعیاء باب ۴ آیه ۱). حقیقتاً این روزها روزهایی است که هر کس فقط به خودش فکر می‌کند و انگار کم‌کم به آن زمان نزدیک می‌شویم، چون کدام زن شوهرداری است که تجربه این را نداشته باشد که حداقل یک زن قصد دزدیدن شوهرش را نکرده باشد. خصوصاً زن رهبران که به مراتب بیشتر این تجربه را دارند، چون زنهاى مجرد و درد کشیده و محتاج به محبت، به شوهر آنها متوسل می‌شوند که تعلیم روحانی ببینند و خداترس‌ترین این رهبران اگر با همسر خود یکی نباشند به راحتی می‌توانند از روح به جسم منتقل شوند و در گناه بیفتند. پس بی‌دلیل نیست که کلام خدا می‌گوید آنکه قایم ایستاده است مواظب باشد نیفتد. هر چقدر فکر کنیم که محکم هستیم باید بیشتر مواظب باشیم و هشدارهای کلام را پشت گوش نیندازیم. نباید فکر کنیم که این برای ما اتفاق نمی‌افتد. احتمالاً آدم هم آن مواظبتی را که خدا به او سپرده بود سرسری گرفت که افتاد و حتی اگر خودش هم محکم بود، از طریق زنش افتاد. چون زنها بیشتر تحت تاثیر احساسات قرار گرفته نیازهای روح و جسمشان تداخل پیدا می‌کنند و به همین دلیل گاهی اوقات هم زنهاى رهبران نه تنها به این مسئله حساسیت نشان نمی‌دهند، بلکه از طرف دیگر پشت بام افتاده مثل سارا خودشان هاجر را به آغوش ابراهیم می‌فرستند. این یکی از دلایلی است که خدا مرد را مسئول و سر خانواده قرار داده، چون خودش او را برای محافظت خانواده از گناه مجهز کرده است و این حفاظت از خود او شروع می‌شود. عده کمی هستند که از این نعمت استفاده صحیح می‌کنند. چنانکه کلام خدا داستان محکم ایستادن شخصی عادی مثل یوسف را بعنوان نمونه یک مرد از هزار مرد درس می‌دهد. جامعه باب ۷ آیه ۲۸ یکاش مردهایی مثل یوسف بیشتر بودند که در برابر وسوسه‌ها حتی به قیمت بهای سنگین می‌ایستادند تا خدا از آنها نه تنها برای تامین و حفاظت خانواده‌شان، بلکه برای سیر کردن روحانی و جسمانی فامیل، قوم، کشور، و حتی دنیا استفاده می‌کرد.

یکی از دعاهاى همیشگی ما باید برای داشتن محبتی توأم با حکمت باشد، محبت و حکمتی مثل استر. حکمت استر هم بدرد خودش خورد و هم به درد دیگران. اما گاهی حکمت ما مثل سلیمان و بیشتر بدرد دیگران می‌خورد تا خودمان. وقتی سلیمان پادشاه شد زنان زیادی گرفت و آنها دل او را از خدا برگردانیدند. هر چند که سلیمان حکمت فراوانی داشت، ولی حکمت او باعث برکت مردم شد نه باعث برکت خود و نسلش. اینکه بعد از مرگش مردم به پسرش رحبعام گفتند سلیمان بر آنها بار سنگین گذاشته بود، نشان می‌دهد که شاید حتی حکمت او باعث برکت واقعی مردم هم نشده بود. آنچه از حکمت او ایجاد شده بود صلح دنیوی و برکات مالی بود. هر چند که سلیمان معنی و ارزش یکی شدن با محبوبه‌اش را در ازدواج خوب می‌دانست که غزل غزلها را با الهام روح و حکمت خدا نوشت، اما در زندگی خودش بعدها با داشتن هزار زن که مسلماً برخلاف اراده خدا بود (پیدایش ۲: ۲۴) از مسیر ادامه ازدواج صحیح خارج شد و حتی مسئله ازدواجها قلب او را از خدا برگردانید. کسی واقعاً نمی‌داند که سلیمان با آنهمه حکمت آیا بالاخره توبه کرد و به راه اصلی که خدا برایش در نظر داشت برگشت یا نه، اما بهر حال داستان او هشدار است به ما که دور شدن از خدا بخاطر ازدواجهای غلط حتی برای حکیمترین مرد روی زمین امکان‌پذیر و خطرناک است.

راستی چرا؟ چون وقتی مرد و زن با هم یکی می‌شوند، اگر این یکی شدن جسمانی باشد و روح و جان آنها قبلاً یکی نشده باشد، این روح و جانشان با یکدیگر در مبارزه برای کنترل قرار می‌گیرد. خدا بعد از یکی شدن زن و مرد در ازدواج، برنامه و هدفی برای نظم زندگی آنها گذاشته، مرد را در کنترل و حفاظت و زن را در هماهنگی با او قرار داده است تا این یکی بودن ادامه یابد. حال اگر مرد روحش تحت کنترل خدا نباشد و روح زن مطیع باشد، کنترل رابطه در دست درستی نیست و به کشمکش می‌انجامد و زن فکر می‌کند باید کنترل را بدست بگیرد، ولی به جنگهای جسمانی بیشتری کشیده می‌شود. اما اگر مرد روحش تحت کنترل خدا باشد و روح زن مطیع نباشد، باز هم این جنگ برای کنترل وجود دارد و اگر مرد دائماً در اطاعت از خدا زندگی نکند و تحت تاثیر همسرش قرار گیرد، کنترل را به زن

می‌بازد و باز کشمکش می‌شود. سلیمان هر چند حکیم و مطیع خدا بود، ولی در رابطه با زن از خدا اطاعت نکرد و این باعث بت پرستی او شد. او هر چند دنده گمشده‌اش را پیدا کرد ولی در کنار آن از نظر جسمانی با زنان زیادی درگیر شد. مجسم کنید یک بدن با هزار دنده به چه صورتی در می‌آید. به احتمال قوی عده‌ای از این زنان کنترل‌هایی هم روی او داشتند. شاید نه بصورت دعوا ولی بصورت دروغ، سیاست و بازی با احساسات و فکر او. سلیمان در حالیکه در طی سال مشغول هزار زن بود، فقط سه بار در سال برای پرستش به حضور خدا می‌رفت. آنهم احتمالاً بخاطر وعده خدا و بعنوان حداقل کاری بود که باید می‌کرد تا دشمن را از سرزمینش دور نگهدارد تا آرامش مردم پایدار بماند. خروج ۲۴:۳۴ پس جای تعجب نیست که زنان، آنهم زنان بی‌ایمان توانستند دل او را از خدا برگردانند. کتاب اول پادشاهان باب ۹ آیه ۲۵.

خیلی از مردم با اشاره به سلیمان می‌پرسند که اگر کسی چند زن داشته باشد و به مسیح ایمان بیاورد، باید درباره آنها چه کند، چون قانون خدا این است که یک زن و یک مرد با هم در عقد ازدواج باشند و چند زنی جرم محسوب می‌شود. بعضی می‌گویند که اگر از نظر مالی توانایی دارند، هر طور که هستند می‌توانند همانطور بمانند، اما کلام خدا از عزرا صحبت می‌کند که چطور با این مسئله جدی برخورد کرده آنها را به نگاهداشتن یک زن امر کرد، زیرا چه در عهد عتیق و چه در عهد جدید این امر با هر امر دیگری مثل اسم، شغل قانونی، و غیره فرق دارد و در این موارد بود که کلام خدا گفته بود هر طور که هستند بمانند. اول قرنتیان ۷:۲۴ و گرنه در مسیحیت نمی‌توان در گناه دائمی بسر برد. مثلاً همانطور که اگر کسی قاچاقچی و یا دزد باشد، بعد از توبه نمی‌تواند همانطور بماند، مرد هم نمی‌تواند با چند زن در ازدواج بماند و نزدیکی به خدا را از دست ندهد، حتی اگر حکمت و ثروت سلیمان را داشته باشد. در واقع چند زنی حتی برای پادشاهان در اراده خدا نبوده و وقتی قوم اسرائیل با اینکه خدا را بعنوان پادشاهشان داشتند، از او پادشاهی زمینی خواستند، خدا به آنها رسم و رسوم پادشاهان را گفت و در آن رسم و رسوم حرفی از چند زنی نبود. این ابداع قلب طمعکار انسانها بود که چند زنی را رایج کرد. اول سموئیل ۸:۱۱-۱۸ و این یکی از طرق وارد شدن فساد به خانواده‌ها بوده و هست.

چیزی که برای خدا اهمیت دارد این است که در هر زمانی خانواده‌ها و جامعه از گناه و فساد و پخش شدن آن که باعث مرگ تدریجی است، دور بمانند. اما انجام اراده خدا و ورود به ملکوتش نباید بخاطر ترس از جهنم یا فقط بدست آوردن برکات باشد، وگرنه هر چه نزدیکتر به مرگ وارد ملکوت خدا شویم برنده‌تر خواهیم بود. آنچه ما می‌گوییم و انجام می‌دهیم روی زندگی خودمان و دیگران اثرات مثبت (مثل اثر ازدواج وفادارانه یک زن و مرد) یا اثرات منفی (مثل اثر چند زنی) دارد. وقتی توبه می‌کنیم و وارد ملکوت خدا می‌شویم، بخشیده شده نجات می‌یابیم و اگر قلب واقعاً تشنه و مطیعی داشته باشیم بسرعت عوض می‌شویم. اما چون اختیار تصمیم‌گیری دیگران با ما نیست، اثرات منفی زندگی ما در آنها ادامه می‌یابد و خرابیها ایجاد می‌شود چه برسد به ادامه آن عمل منفی مثل ادامه به چند زنی. بنابراین هر چه زودتر وارد ملکوت خدا شویم از خرابیهای بیشتری جلوگیری می‌شود. اگر ما صادقانه به گذشته نگاه کنیم و هر جای مسیر زندگیمان را از تولد گرفته تا رفتن به مدرسه و دانشگاه، ازدواج و بچه‌دار شدن، ازدواج بچه‌ها و نوه‌دار شدن را در نظر بگیریم و فکر کنیم اگر در آن زمان می‌مردیم، چه اثراتی روی زندگی خودمان یا دیگران می‌گذاشت و اگر زمان مرگمان در دست خودمان بود، تصمیم می‌گرفتیم در چه زمانی بمیریم. شاید آنوقت دید بهتری از نجات و اهمیت عوض شدن زندگیمان می‌داشتیم. وقتی زندگیمان را به خدا می‌دهیم او بهترین زمان را که به صلاح همه هست انتخاب می‌کند مثلاً در مورد حزقیال وقتی خدا به او پیغام داد که زمان مرگ او رسیده است، گریه کرد و به خدا گفت که چقدر کارهای خوب کرده و از خدا خواست که اجازه بدهد بیشتر زنده بماند. خدا دعای او را جواب داد و پانزده سال به زندگی او اضافه کرد، ولی همان پانزده سال باعث گناه او شد و آن گناه باعث جنگ و اسارت فرزندان او گردید. گریه و زاری او برای این بود که دلش در گرو این دنیا بود و برایش اثر گناه او روی فرزندان او مهم نبود. دوم پادشاهان ۱۹:۲۰ ولی زمان خدا زمان درستی بود، چون او که پدر آسمانی ما است نفع همه را در نظر می‌گیرد. وقتی در مورد شوهر دوم تamar خدا می‌گوید بخاطر شرارت دلش او را کشت و در مورد پسر یربعام می‌گوید که در خانواده شیرین بود و چون در دل او چیز خوبی یافت شد خدا او را کشت. همه به صلاح خود شخص و یا به صلاح دیگران بود. اگر خدا به مرگ ما اهمیت می‌دهد، چقدر بیشتر به زندگیمان. و اگر در شرایط چند زنی به ملکوت او وارد می‌شویم، وقتی قلب

خود را کاملاً به او بسپاریم، او خود همه چیز را از درون و بیرون طوری عوض می‌کند که هم اراده‌اش انجام شود و هم نه سیخ بسوزد و نه کباب و بنفع همه بشود تا همه از آن موقعیت برکت بیابند. اما مشکل همه در نیت قلب است. چنانکه ارمیاء نبی می‌گوید قلب مریض است. در مورد چند زنی هم با اینکه ما در ابتدا همه داستان حال و آینده را نمی‌دانیم و قضاوت‌های ما درباره قلب مردم و سلامتی آن حتی در مورد بچه‌های خودمان صد در صد صحیح نیستند چه برسد به قضاوت درباره کسانی که تازه وارد خانواده الهی می‌شوند، اما گذشت زمان و آوردن میوه نور و عدالت است که کم کم به قضاوت‌های صحیح شکل می‌دهند. نقشه خدا برای زندگی هر یک از ما بهترین است و افکار و شناخت او از افکار و شناخت ما بسیار بالاتر می‌باشد، ولی در عین حال ما را در این راه همکار خود قرار می‌دهد. پس تعجبی ندارد که انجام نقشه او در زندگی ما با پیچ و خم‌های فراوان روبرو می‌شود. اما خبر خوش این است که اگر سکان و هدایت آنرا بدست او بدهیم دیر یا زود آن نقشه را عملی می‌سازد. حتی اگر به فرض محال قلب خود ما عیبی نداشته سالم باشد، قضاوت‌های ما در بسیاری از اوقات محدود به میزان اطلاعات ما است. مثلاً خیلی از ایمانداران در مورد تاملر که در نسب نامه مسیح است با احترام حرف می‌زنند و او را هم مثل روت و راحاب بعنوان نمونه‌ای از فیض خدا و قدرت بخشش او مثال می‌زنند که خدا حتی می‌تواند پایین ترینها را بکار ببرد. متی ۱:۱-۷ تاملر بر طبق قانون یهودیان بعد از مرگ شوهرش زن برادر او شده بود و هر دو برادر، یکی بعد از دیگری مرده بودند. پدر شوهرش فکر می‌کرد مرگ آنها تقصیر بدیمنی تاملر است و با این دید بود که او را به ازدواج با پسر بعدیش نداد و بعلت کارهایی که کرد مستقیماً باعث زنا و گناه تاملر شد. خیلی از ایمانداران با احترامی که از تاملر حرف می‌زنند انگار او را مظلوم دانسته و به او حق می‌دهند چون همه داستان را می‌دانند که خدا گفته بود قلب شوهرهای تاملر را دیده و اجازه داده بود آنها بمیرند. اما همین ایمانداران در مورد کسانی که دور و برشان هستند هم نظر خود را ابراز می‌کنند با این تفاوت که تمام داستان زندگی آنها را نمی‌دانند و یا قادر نیستند قلب کسی را ببینند، در نتیجه ایشان هم آنها را مثل مردم زمان تاملر اشتباه قضاوت می‌کنند. بطور کلی در مورد چند زنی هم نه قضاوت ما، بلکه تعلیم محبت‌آمیز کلام لازم است و اینکه شخص قلبش را تفتیش کرده، با توبه و روزه و دعا از خدا هدایت بطلبد و در هر حال فقط یک زن را بعنوان نیمه دیگرش داشته باشد و با او در جسم و جان و روح یکی شود تا خشنودی خدا و آرامش، قوت، و دوام ازدواج در زندگیش دیده شود.

خلاصه استر ملکه شد و با وجودی که زن اول در امپراطوری عظیم پارس بود، بخاطر رابطه درستی که در طی سالها بین او و مردخای ایجاد شده بود هنوز به مردخای، یعنی کسی که او را بزرگ کرده بود و دلسوز او بود احترام می‌گذاشت. از او مشورت می‌گرفت و به نصایح او گوش می‌داد و این اعتماد و نصیحت پذیری او برایش پوشش و حفاظت ایجاد می‌کرد. بنابراین همچنان با حکمت خود را ناشناخته نگاه داشت. در این ناشناختگی بود که مردخای توانست به توطئه دو نفر از خواجه سرایان پادشاه که قصد قتل او را داشتند پی ببرد و استر را مخفیانه با خبر سازد. استر هم پادشاه را با خبر کرد و بعد از تحقیق دریافتند که اخبار صحیح بوده، آندو را بدار زدند. این مطلب هم مثل وقایع مهم دیگر دربار بوسیله تاریخ نویسان نوشته شد.

واقعاً اگر آن دو مرد نسبت مردخای را با استر می‌دانستند و یا اگر مردخای اهمیتی به آینده استر نمی‌داد، چشم و گوش خود را می‌بست و به هر دلیلی موضوع را به استر نمی‌گفت، و یا استر به حرف او اهمیت نمی‌داد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ مثلاً اگر مثل دوستی خاله خرسه و یا مثل پدر و مادرهای متعصب فکر می‌کرد که با مرگ پادشاه دختر عموی عزیز و ایماندارش از ازدواج با مردی غیر یهودی خلاص می‌شود و یا اگر آنچه می‌دانست انکار می‌کرد، و یا اگر استر مشکل را به پادشاه نمی‌گفت، احتمالاً پادشاه کشته می‌شد و بقیه داستان کاملاً تغییر می‌کرد. خیلی از زن و شوهرها وقتی در مقابل مشکلات و اختلاف نظرهایشان با هم به بن بست می‌رسند، مشکل را انکار می‌کنند و به همه حتی به خودشان دروغ می‌گویند که همه چیز خوب است و وقتی مشکل سر بلند می‌کند، از آن صحبت نمی‌کنند و بخیال خود می‌خواهند مسائل خانه در خانه بماند، در نتیجه جلوی مردم با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌دارند. اما بعدها کم کم نه تنها منبع مشکلات از بین نمی‌رود، بلکه مشکلات بزرگتر شده به بیرون هم درز می‌کنند. کلام خدا می‌گوید وقتی رهبران قوم دروغ را باور می‌کنند و می‌گویند سلامتی است در حالیکه سلامتی نیست، در واقع جلوی شفای آن جراحت را می‌گیرند. کتاب ارمیا باب ۶ آیه ۱۴.

می‌گویند که هر کس بطور متوسط روزی صد تا سیصد دروغ کوچک و بزرگ، مصلحتی و غیر مصلحتی می‌گوید که احتمالاً بیشتر آنها به کسانی است که بیشتر با آنها وقت می‌گذرانند یعنی نزدیکان و بخصوص همسرشان، اما مسیح هیچوقت و به هیچکس دروغ نمی‌گفت و گناه و مشکلات ناشی از آن را ماست مالی نمی‌کرد. او همیشه با ثبات بود و با شرایط و حتی سختیها عوض نمی‌شد و حرفش را تغییر نمی‌داد. اما وقتی جایی بود که مردم به او ایمان نداشتند و حرفهایش را باور نمی‌کردند، کارهای عجیب و معجزه‌آسایی را که شاگردانش هر روزه از او می‌دیدند انجام نمی‌داد. او هیچوقت حرف خود را عوض نمی‌کرد هر چند که بسته به اشتیاق شاگردانش و برای رفع سوءتفاهمات روز به روز عمق حرفهایش را برای آنها بیشتر تفسیر می‌نمود. به همین دلیل علیرغم غرغهای مارتا، مریم همیشه دوست داشت پای صحبتهای مسیح بنشیند، و مسیح می‌گفت که او نصیب بهتر را یافته است چون می‌خواست عمق حرفهای مسیح را دریابد. آخر با درک حرفهای او بود که می‌توانست به آنها عمل کرده هم شنونده و هم عمل کننده کلام او در راستی باشد و با دیدن نتیجه آن روز بروز ایمانش قویتر شده با ایمان بر دنیا غلبه کند. اول یوحنا ۵:۱-۵ چون دیده بود که قدرت معجزات مسیح با ایمان او در زندگیش فعال می‌شد. استر هم این ایمان و نصیب بهتر را یافته بود که با راستی و عدالت در مقابل مشکلات می‌ایستاد.

بهر حال پادشاه از آن توطئه جان سالم بدر می‌برد. پادشاه شخصی را بنام هامان که مردی عمالیقی و از قوم دشمنان قدیمی قوم مردخای بود، به نخست وزیری انتخاب می‌کند و مقام او را آنقدر بالا می‌برد که همه می‌باید در مقابل او تعظیم می‌کردند. اما مردخای که تنها به خدای واحد حقیقی سجده می‌کرد، در مقابل او سر فرود نمی‌آورد. این مطلب هامان را بسیار عصبانی می‌کرد، چون اولاً اطرافیان مردخای برای اینکه او و ایمان او را امتحان کنند خبر سجده نکردنش را به هامان رسانیده بودند و دوماً هیچکس نمی‌توانست او را قانع به سجده نمودن در مقابل هامان نماید. هامان که خود را بزرگتر از آن می‌دانست که با مردخای در بیفتد، فکر کرد که بهتر است همه قوم مردخای یعنی آنچه یهودی در مملکت یافت می‌شد، از بین ببرد و بدینطریق قدرت خود را به همه ثابت نماید. برای اینکار هامان به پادشاه گفت که قومی بنام قوم یهود در مملکت او و بطور پراکنده زندگی می‌کنند که روش زندگی و قوانین آنها برای پادشاه ضرر دارد و بهتر است این قوم از بین بروند. در ضمن عرض کرد که برای اینکار انگشتر پادشاه را برای مهر کردن فرمان لازم دارد و برای خرج آن ده هزار وزنه نقره به خزانه پادشاه خواهد داد. پادشاه هم انگشتر خود را بیرون آورده به هامان داد و گفت هم نقره و هم قوم را بتو دادم. عبارتی هامان تنها اجازه و اقتدار کشتار، بلکه خرج آنرا هم از پادشاه گرفت.

یاد بحث خدا و شیطان درباره ایوب افتادم، چون در اینجا هم هامان همان نقش شیطان را برای قوم استر و مردخای بازی می‌کرد و پادشاه هم این اجازه را به او داده بود. در مورد ایوب با وجودیکه شیطان نمی‌توانست انگیزه‌اش را از خدا پنهان کند ولی سعی خود را کرد که خود را طرف خدا نشان بدهد و ایوب را دشمن او. هامان هم با مودی‌گری خود را دوست پادشاه و قوم یهود را دشمن او معرفی کرد تا میل خود را به انجام برساند. در واقع هامان همان کاری را کرد که در ابتدا شیطان با حوا کرد و خود را به او دوست و خدا را دشمن معرفی کرد. حیل‌های شیطان در طی تاریخ زیاد هم عوض نشده‌اند، هر چند که شیطان در مورد حوا و برای از بین بردن نسل انسان به خود او دروغ گفت و در مورد ایوب به خدا و در مورد استر و مردخای و قوم آنها یعنی قوم یهود از انسانی دیگر یعنی از هامان استفاده کرد و به پادشاه دروغ گفت، اما بهر حال هر سه یک حیل بودند و آن اینکه دشمن را دوست و دوست را دشمن نشان می‌داد. چقدر هستند زن و شوهرهایی که از این حیل شیطان بیخبرند و چقدر هستند که حیل را می‌دانند و آنرا به همدیگر یادآوری می‌کنند، اما متأسفانه بخاطر یکی نبودن با یکدیگر، هر کدام دوست خود را دشمن دیگری و دشمن خود را دوست دیگری می‌بینند و این اطلاع آنها از حیل شیطان تنها دردی از آنها دوا نمی‌کند و آنها را در مقابل آن حیل‌ها حفظ نمی‌کند، بلکه آنها را بیشتر در مقابل همدیگر و در دو جبهه مخالف قرار می‌دهد.

عجیب اینجاست که مردمی مثل مردم دور و بر مردخای چقدر باید بیکار باشند که برای امتحان کردن ایمان یکنفر، خواسته یا ناخواسته او، خانواده و قومش را در خطر بیندازند. بنظرم این را هم خدا بر طبق کلامش اجازه داد چونکه کلامش می‌گوید خدا فرزندانش را در طبق گذاشته، آنها را تماشاگاه قرار می‌دهد، روی سر آنها بجای خاکستر تاج می‌گذارد و لباس عزا و نفرت را از آنها در آورده لباس شادی و پرستش را بر تن آنها می‌کند تا بوسیله آنها قدرت

خدا بنمایش گذاشته شود و او تمجید کرده شده، باعث ایمان بسیاری گردد؟ اشعیاء ۳:۶۱ و مزمو ۱۱:۳۰. خدا نمی‌خواهد که ما در زندگیمان زیاد به عمل شیطان فکر کنیم و در عوض می‌خواهد تمرکز ما روی اقتدار خدا حتی در سختیها و برقراری جلال او در زندگیمان باشد. همان کاری که قهرمانان ایمان مثل استر و مردخای، ایوب و روت کردند تا اینکه در آخر بعد از پستیها و بلندیها همه به جلال خدا انجامید.

هامان کاتبان پادشاه را احضار کرد تا فرمان کشتار و غارت یهودیان را در روز بخصوصی به تمام زبانهای رایج مملکت بنویسند و آنها را با مهر پادشاه مهر کرد و بدست چاپاران داد تا فرمان را به تمام صد و بیست و هفت ولایت آن مملکت ببرند. این فرمان باعث اغتشاش در شهر شوشن شد. مردخای که از ماجرا با خبر شد، از شدت غم و چه بسا کمی هم بخاطر عذاب وجدان که شروع ماجرا از او بوده، پلاس و خاکستر بر تن کرد و فریاد و ناله می‌کرد و می‌رفت تا به دربار رسید ولی از آنجایی که کسی حق نداشت با پلاس به دربار برود، بیرون دروازه نشست. به همین طریق وقتی خبر به ممالک مختلف می‌رسید، یهودیان گریه و عزاداری می‌کردند، پلاس می‌پوشیدند و روزه می‌گرفتند. وقتی خبر به استر رسید، او که خیلی ناراحت شده بود برای مردخای لباس فرستاد تا پلاس خود را در بیاورد، اما مردخای قبول نکرد. استر بوسیله یک قاصد از او دلیل را پرسید. مردخای ماجرا را بیان کرد و گفت که هامان چه نذر هنگفتی را به خزانه پادشاه در مقابل قتل یهودیان وعده داده است. استر گفت من با اینکه ملکه هستم ولی از دستم کاری بر نمی‌آید و همه می‌دانند که هیچکس نمی‌تواند وارد صحن اندرونی پادشاه شود و زنده بماند مگر اینکه پادشاه چوگان طلایی خود را بطرف آن شخص دراز کند و او را نزد خود بخواند. استر اضافه کرد که یکماه است که بنزد پادشاه خوانده نشده است. مردخای جواب فرستاد که فکر نکن چون تو ملکه هستی و در قصر پادشاه زندگی می‌کنی از این فرمان رهایی خواهی یافت. چه بسا که خدا تو را برای چنین روزی به قصر پادشاه برده و اگر تو کاری نکنی، خدا کار خود را از طریق دیگری انجام می‌دهد، اما آنوقت تو نصیبی نخواهی برد. استر گفت برو و همه یهودیان شوشن را جمع کن و برای من سه روز روزه بگیرد. من و همه کنیزانم هم سه روز روزه می‌گیریم و آنوقت حتی اگر به قیمت جانم هم تمام شود حاضرم نزد پادشاه بروم.

چه تشابه جالبی بین این ماجرا و رابطه انسان با خداست. خدا پادشاه و شاه شاهان است و کسی نمی‌تواند به حضور و صحن اندرونی او داخل شود و زنده بماند مگر اینکه خودش او را بحضورش خوانده باشد. اگر کسی حقیقتاً با روح خدا دعا کرده بخواند نزد او برود، روح برای او شفاعت کرده، خدا او را می‌خواند و برای او به حیات می‌انجامد. رومیان ۲۶:۸-۲۸

در روز سوم، استر لباس سلطنتی خود را پوشید و بصحن دروازه اندرونی پادشاه رفت. پادشاه که بر تخت نشسته بود، چشمش به استر افتاد و چوگان طلایی‌اش را بطرف او دراز کرد. استر جلو رفت و نوک عصا را به رسم ادب لمس کرد. پادشاه از استر پرسید که چه خواسته‌ای دارد چون اگر نصف مملکت را هم که بخواید به او می‌دهد. استر هم که در زمان دعا و روزه سه روزه‌اش از خدا حکمت و هدایت گرفته بود که چه بگوید، هول نشد و فوراً به سر بیان خواسته خود نرفت، بلکه پادشاه و هامان را به جشنی در قصر خود در همان روز دعوت کرد تا در آنجا مسئله خود را بگوید و با دعوت خود نشان داد که فقط برای رفع نیاز خود پیش او نرفته است. آیا استر آنچه قرار بود اتفاق بیفتد می‌دانست؟ پادشاه که هم از فرمان قتل اطلاع داشت و هم از اینکه هامان ابداع کننده و پشت آن فرمان بود. پس استر از این دعوت انتظار داشت چه اطلاع جدیدی به پادشاه بدهد و یا چه چیزی از خواسته خودش به انجام برسد؟ آنچه بنظر می‌آید این است که در نقشه استر دو چیز باید انجام می‌شد. یکی اینکه پادشاه ملکه‌اش استر را می‌شناخت و می‌فهمید که او یهودیست و مشمول فرمان قتل می‌شود و دیگر اینکه هامان که او را دوست خود می‌داند مردی شریر است و از روی شرارت این فرمان را داده نه از روی دلسوزی برای پادشاه و اینکه هامان دشمن است نه دوست. استر پیش پادشاه نرفت که شکایت کند و هر چه در دل داشت روی میز بریزد؟ فروتنی، یعنی قدرت آرام و کنترل شده او به رفتارش جهت داد. در واقع او با محبت صبورانه‌اش این امید و ایمان و دید روحانی را داشت که خدا انتقام گیرنده و افشا کننده اسرار است و اوست که دست هامان را رو می‌کند. بعلاوه استر می‌خواست در محیطی آرام و کنترل شده موضوع بیان شود که بهترین نتیجه از مطرح کردن آن گرفته شود. او هم وقت و زمانها، هم سهم کار خود و هم سهم کار خدا را می‌دانست. او می‌دانست که کار خود را در دعا و روزه انجام داده، برای برداشتن قدم اول هدایت گرفته،

اطاعت کرده و هنوز تا روز قتل عام وقت مانده است. پس با آرامش و صبر بقیه را به خدا می‌سپارد. آخر برای خدا یک روز مثل هزار سال است و هزار سال مثل یک روز. بعبارتی برای خدا هیچوقت زمان از دست در نمی‌رود، چون تنظیم سرعت آن بدست خودش است. او خارج از زمان است و زمان را برای ما آفریده و خودش به این کتاب باز شده زمان احاطه کامل دارد. او ماورای زمان و ابدیست. او محدود به زمان و به تاریخهای تعیین شده ما نیست. او در یک لحظه می‌تواند همه چیز را طوری عوض کند و کاری کند که انجام آن برای انسان در طی سالها عملی نباشد. او می‌تواند زمان را متوقف کند و یا سریع بگرداند. این طبیعت انسانهاست که در هر مشکل و اختلاف نظری طوری رفتار می‌کنند که انگار دقیقه‌ای دیگر فرصت باقی نیست و اگر عکس‌العمل آنی انجام ندهند و یا همه حرف دلشان را نزنند، همه چیز از دست می‌رود. این یکی از درسهایی است که همه ما باید آنرا مرتب به خودمان یادآوری کنیم و گرنه چون انسانیم و محدود به زمان و زمانمان محدود است، زود فراموشمان می‌شود و در عکس‌العملهایمان عجله می‌کنیم.

خلاصه با دعوت استر، پادشاه فوراً بدنبال هامان فرستاد و آنها برای جشن به قصر ملکه رفتند. وسط جشن باز پادشاه از استر خواسته او را پرسید. استر که می‌خواست از نتیجه کارش مطمئن بشود، باید اول اطمینان پیدا می‌کرد که پادشاه به خواهش او بله می‌گوید. بنابراین باز صبر کرد تا عکس‌العمل پادشاه را در مقابل خواهش کوچکترش یعنی دعوت به جشن شب بعد ببیند. پس آنها را برای بار دوم دعوت کرد و گفت که فردا خواهش اصلی‌اش را بیان خواهد کرد. هامان خوشحال و خندان از قصر بیرون آمد و باز به مردخای برخورد و از دیدن او اوقاتش مکدر شد. وقتی به خانه رفت زنش زرش و همه دوستانش را دعوت کرد و شروع کرد به تعریف کردن از مقام خودش و اینکه ملکه استر تنها او را بهمراه پادشاه به جشن دعوت کرده و فردا هم به همین منوال باز دعوت شده است. هامان که باز یاد مردخای افتاد، ادامه داد که هر چند اینهمه مقام و شوکت دارد، ولی مردخای مثل خاری در جسم اوست که هر بار او را می‌بیند روزگار برایش تار می‌شود. زنش که با او و در شرارتهايش متحد و یکدل بود به همراه بقیه دوستانش، با اکثریت آرا به او یاد دادند که چطور از دست مردخای خلاص شود. آنها گفتند که بهترین کار این است که دار بلندی درست کند و با اجازه پادشاه فردا صبح قبل از رفتن به جشن، مردخای را روی آن بدار بکشد.

بعضی از زنها اگر بجای استر بودند، همان دفعه اول هر چه در فکرشان داشتند نثار شوهرشان می‌کردند و تازه حتماً هم او را مقصر می‌دانستند، چون بهر حال او هم اجازه و هم پول را داده بود. خلاصه اگر آنها بودند کارشان به جشن که نمی‌رسید هیچ، به دعوا و گریه و عزاداری هم می‌کشید. این مطلب ممکن است الزاماً بدلیل نداشتن قلب مطیع و یا کمبود دعا و روزه نباشد، بلکه ممکن است که آنها بخاطر آرامش خانواده می‌خواهند هر چیزی را زود درست کنند و در این راه، بیان افکارشان را هر چقدر هم منفی باشد به حساب صداقت می‌گذارند و انتظار دارند شوهرشان هم همه چیز را آنطوری که آنها می‌بیند ببینند، بخصوص اگر هر دو ایماندار باشند. بعضی مردها هم اگر جای پادشاه بودند، تا حرفهای زنشان را می‌شنیدند تقصیر را بگردن او می‌انداختند که چرا با او رو راست نبوده و از اصل و نسب خود او را با خبر نکرده است تا او این اشتباه را نکند. و بالاخره اگر ایماندار بوده و شوهر منصفی باشند حداکثر خود را به این قانع می‌کنند که اگر زنشان مثل استر نیست، لااقل مثل زرش هم نیست که آنها را به شرارت تشویق کند و حتی اگر به زبان نیاورند، در دل خود از اینکه زن خداپرستی دارند احساس خوشحالی موقتی می‌کنند، غافل از اینکه خداوند آنها را مجهز کرده است که به همین اسم ایماندار بودن قانع نباشند و با حکمت بیشتر و ماورای این معیارها زندگی کنند. امثال سلیمان ۵:۲۰ به همین دلیل خدا از نمونه‌هایی در تاریخ مثل استر در کلامش با ما صحبت کرده و بعلاوه عهدی تازه هم به ما داده که حتی از حکمت و نیکویی استر به مراتب بالاتر و زیباتر است.

آنشب بعد از جشن پادشاه نتوانست بخوابد، پس دستور داد تا کتاب تاریخ را برای او بخوانند. و در آن اینطور نوشته شده بود که مردخای جان پادشاه را با خبر دادن توطئه دشمنانش، نجات داد. بله، خدا کار خود را شروع کرده بود. در اینجا پادشاه پرسید چه پاداشی به مردخای داده شد؟ گفتند هیچ. پادشاه گفت ببینید چه کسی در حیاط است. دیدند هامان می‌آید. او می‌آمد که اجازه قتل مردخای را از پادشاه بگیرد، غافل از اینکه خدا پیش از او آنجا بود و شفاعت مردخای را کرده بود. خدا او را که در پلاس و خاکستر برای قومش در روزه و دعا و شفاعت بسر می‌برد، بدست دشمن رها نکرد. خادمان گفتند هامان است. پادشاه دستور داخل شدن او را داد. وقتی وارد شد، از او پرسید بنظر تو اگر من بخواهم کسی را پاداش بدهم، چه پاداشی مناسب است. هامان که فکر می‌کرد پادشاه درباره او صحبت می‌کند، گفت

بهترین پادشاه این است که لباس پادشاهی بر تن او کرده او را بر اسب مخصوصان سوار کرده و یکی از بزرگان دربار او را در شهر بگرداند و جار بزند که این است کسی که پادشاه او را دوست دارد و او را عزیز می‌دارد. چقدر هامان در تشخیصش از منظور پادشاه و از حقیقت دور بود و بهتر بگوییم، کاملاً بر عکس حقیقت فکر می‌کرد و بر اساس فکر معکوسش، تدبیرش نه به عزت، بلکه به زلت خودش انجامید.

پادشاه به هامان گفت خوب گفتی سریعاً کاری را که گفتی برای مردخای یهودی که در دروازه قصر نشسته است انجام بده. هامان هم اسب و لباس را گرفت، لباس را به مردخای پوشانید و او را سوار اسب کرد و دور شهر جار زد که این است آنکه پادشاه او را عزیز می‌دارد. در واقع خدا حتی داشت اذهان مردم را برای موقعیت آینده مردخای آماده می‌کرد. آنوقت هامان مردخای را به دروازه قصر برگردانید و خودش ماتم زنان به خانه برگشت و به زن و دوستانش ماجرا را گفت. آنها به او گفتند اگر شخصی که می‌گویی یعنی مردخای، یهودی باشد، تو بر او غالب نخواهی شد. شیطان دشمن همه انسانهاست حتی دشمن آنهایی که در جبهه خودش هستند. او در ضمنی که خدا و قدرتش را می‌شناسد و آنها را اعتراف می‌کند، از طریق همسر و دوستان، دل هامان را ضعیفتر کرد در حالیکه در ابتدا خود آنها پیشنهاد به دار کشیدن مردخای را به او داده بودند.

در این موقع خواجه سرایان دنبال هامان آمدند تا او را به ضیافت روز دوم ملکه ببرند. در مجلس، پادشاه از ملکه پرسید که خواسته او چیست. استر جواب داد اگر خواست و اراده پادشاه باشد می‌خواهم جان من و جان قومم را به من ببخشی. اگر بخاطر منفعت پادشاه حتی به بردگی فروخته شده بودیم، این خواهش را نمی‌کردم. اما دستور قتل عام ما صادر شده است. پادشاه گفت چه کسی چنین جسارتی کرده است. استر گفت هامان دشمن قوم من. پادشاه از عصبانیت از مجلس بیرون و به باغ قصر رفت. هامان که از ترس بخود می‌لرزید، نزد استر رفت تا برای جان خود التماس کند. پس وقتی پادشاه بداخل آمد دید هامان روی تخته‌خواب استر و به پاهای او افتاده. غیرت پادشاه بجوش آمد و دستور داد او را ببرند. یکی از خواجه سرایان گفت داری را که هامان برای مردخای نیکوکار مهیا کرده بود الان در خانه‌اش حاضر است. پادشاه گفت او را بر همان دار مصلوب کنید. خلاصه بقول معروف با هر پیمانهای که ببیمایی با همان پیمانها برایت پیموده می‌شود. و چاه کن ته چاه است و یا چه نکن بهر کسی اول خودت دوم کسی و یا هر چه بکاری همان را درو می‌کنی. اینکار انجام شد و عصبانیت پادشاه خوابید. او به این ترتیب خانه‌اش را پاکسازی کرد اما اینبار با عصبانی شدن به دشمن اصلی نه مثل قبل با عصبانی شدن از دست همسرش و شتی. این فرق احتمالاً می‌تواند بدلیل عشق پادشاه به استر باشد. شاید هم پادشاه بعنوان یک مرد بالاخره درس زن داری و یکی شدن با زنش را یاد گرفته بود. و یا این یکی شدن همیشه در نظر پادشاه بوده اما ایمان و نیکویی استر بود که آنرا نقد کرد.

هر چند که استر می‌دانست که ظاهراً خودش هم بی تقصیر نیست که هویت خود را از شوهرش مخفی داشته، اما مسئله این نبود که استر یا پادشاه چه اشتباهی کرده بودند و جنگ بین آنها نبود، بلکه مسئله این بود که هر دو متحد شده با دشمن اصلی می‌جنگیدند. هر چند کلام خدا در اینباره چیزی نگفته، اما حتماً بعداً استر و پادشاه در مورد مشکل بین خود صحبت کردند. و شاید هم چون دشمن را شکست داده بودند جزئیات دیگر برایشان مهم نبود.

بیاد داستانی افتادم که چند روز پیش می‌خواندم و در آن دختر و پسری عاشق هم شده بودند و بر حسب شرایط کشوری و خانوادگی‌شان مجبور شدند در دو جبهه مقابل هم برای جنگ بروند. آنها حتی کوله‌بار خود را بستند و آماده شدند که بروند چون عقل آنها و وفاداریشان به کشور این را ایجاب می‌کرد، اما نتوانستند در جنگ در مقابل هم قرار بگیرند. وقتی دو نفر در عشق حقیقی متحد و یکی می‌شوند، دیگر نمی‌توانند بر علیه هم بجنگند بلکه می‌خواهند از همدیگر دفاع کرده با هم با دشمن مشترک مبارزه کنند.

راستی چرا با وجودی که پادشاه از کار هامان اطلاع داشت و حتی خودش اجازه آن را داده بود، با سخنان استر از اجازه‌ای که داده بود پشیمان شد، هر چند که اراده و شادی او از ابتدا هم قتل عام یهودیان نبود؟ بله، بخاطر فروتنی و نحوه صحبت استر بود و بخاطر احترام او به اراده و منفعت شوهرش پادشاه و اینکه به پادشاه در حرفه‌ایش مقام اول را داد.

یکروز یکی از دوستان ایماندارم تعریف می‌کرد که شوهر سابق و پدر فرزندانش که بی ایمان بود به او زنگ زده بود و آنروز یکی از آن روزهای گِله بود. در طی سالهای زیاد بعد از طلاقشان، آنها با داشتن فرزندان مشترک گاهگاهی

تلفنی با هم صحبت می‌کردند و ضمن صحبت درباره بچه‌ها گاهی گِلِه و دعوا بود و گاهی قدردانی از فداکاریهایی دوستم، اما او بخاطر سختیهای زیادی که شوهر سابقش برایش ایجاد کرده بود، دلیلی برای قدردانی از او نمی‌دید و از آنجائیکه آدم چاپلوسی هم نبود، کمتر در او نکات خوب را به زبان می‌آورد. بهر حال آنروز آن آقا باز هم گله داشت و خانم که مشکلات خودش برایش کافی بود، زود خداحافظی کرد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که روح خدا خانم را ملزم می‌کند که به آقا زنگ بزند و به او بگوید که هر چند که او هم مثل همه اشتباه می‌کند، ولی با امکانات موجود پدر مسئولی بوده است. دوستم این کار را کرد و بسیار تعجب کرد وقتی دید که پدر بچه‌هایش با شنیدن این حرف از این رو به آن رو شد و از شادی در پوست نمی‌گنجید. دوستم می‌گفت بعد از سالیان سال تازه به این نتیجه رسیدم که در هر شرایطی و با هر کسی تنها راه، محبت است حتی بعد از طلاق. و یک جمله تشویق‌آمیز و قدردانی چه شفا و صلی می‌بخشد. واقعا قدرت موت و حیات در زبان است. دوستی دیگر می‌گفت که سالها پیش یکبار وقتی با شوهر و بچه‌هایش از مسافرت بر می‌گشتند، زن و شوهر جر و بحثشان شد و آنقدر به هم حرفهای منفی زدند که وقتیکه به شهرشان رسیدند، زن نمی‌توانست از ماشین بیرون بیاید. بله، او تحت تاثیر کلمات منفی از کمر به پایین فلج شده بود. سالها بعد شنیدم که دانشمندان توانستند با عکس برداریهای مدرن از مغز تشخیص بدهند که کلمات قدرت دارند اعضای بدن مثلاً دست شخص را فلج کنند. اگر کلمات قدرت دارند فلج کنند، حتماً قدرتهای دیگری هم دارند و بیجهت نیست که کلام خدا می‌گوید قدرت موت و حیات در زبان است. بعلاوه خود خدا دنیا را با کلامش خلق کرد و ما به شبیه او خلق شده‌ایم، پس کلام ما هم از قدرتهایی برخوردار است. از قدرتهایی بسیار بالاتر از آنچه که ما تصورش را می‌کنیم.

پادشاه اخشورش بعد از مصلوب کردن هامان شریر، خانه و زندگی او را بدست مردخای که فهمیده بود پسر عمومی استر است، داد و از او دعوت کرد که در دربارش زندگی کند. بعلاوه انگشترش را هم که پیش هامان بود گرفت و به مردخای داد. استر هنوز خواسته‌اش را نگرفته بود، اما می‌دانست که فرمان قتل عام قوم خدا با مهر پادشاه (هر چند بوسیله دشمن) مهر شده و قابل تغییر نیست. پس پادشاه به او و مردخای این اجازه را داد که هر چه در این رابطه مناسب و قانونی می‌بینند که جان قومشان را نجات می‌دهد بنویسند و مهر کرده به تمام مملکت بفرستند. استر و مردخای هم همین کار را کردند و نوشتند که همهٔ یهودیان در تمام شهرهای مملکت اجازه دارند در روز قتل عام با تمام قوت و نیروی خود با هر که قصد اذیت آنها را دارد مقاومت کنند، آنها را بکشند و اموالشان را غارت نمایند. این نوشته به تمام زبانهای رایج مملکت نوشته شد و بوسیله چاپاران سریع‌السیر به تمام شهرها رسید. و در هر شهری که پیغام رسید شادمانی و جشن و سرور بود و بسیاری از اقوام به خدا ایمان آوردند چون کار او را دیدند و از عظمت او ترسیدند. مردخای هم لباس ملوکانه سفید و لاجوردی خود را با ردای نازک کتان ارغوانی پوشید و تاج زرین بر سر گذاشت و به میان مردم شوشن که در حال جشن و شادی بودند، رفت. و کل این ماجرا برای قوم خدا شادی و سرور و احترام آورد. و در حالیکه دشمنان قوم خدا منتظر بودند به آنها صدمه بزنند، همه چیز بر عکس شد و قوم خدا بر آنها غالب شدند، چون بخاطر ترس از مردخای و مقام او همهٔ سروران و بزرگان کشور به قوم او کمک کردند. در شوشن هم اوضاع به همین منوال بود و ده پسر هامان را هم کشتند، اما کسی را تاراج نکردند. وقتی این آمارها به گوش پادشاه رسید، به استر گفت قوم تو هر که را از دشمنانشان خواستند کشتند آیا درخواست دیگری داری که برایت انجام دهم. استر گفت اگر ارادهٔ پادشاه است، فردا هم مثل امروز بشود. پادشاه اجازه داد و در دو روز هفتاد و هفت هزار نفر از دشمنان قوم خدا را که قصد آزار آنها را داشتند کشتند و پسران هامان را بدار کشیدند، ولی کسی را تاراج نکردند، چون هدف فقط دفاع از خود بود نه کشتن یا تاراج کردن مردم. آنوقت دو روز بعد جشن و سرور برقرار کردند. مردخای به تمام شهرها نامه نوشت و این را رسمی برای قومش قرار داد که هر سال این دو روز را جشن بگیرند و هدیه برای فقرا بفرستند، چون خدا غم آنها را به شادی تبدیل کرده بود. آنها اسم آن جشن را فور فوریم (فور یعنی قرعه یا طلاس انداختن) گذاشتند، چون دشمن آنها هامان برای مرگ آنها قرعه انداخته بود، اما پادشاه این قرعه را بر سر او و پسرانش و هر کس که برای قوم خدا بدی می‌خواست برگردانید. تمام این ماجرا را مردخای در تاریخ نوشت.

مردخای بعد از اخشورش پادشاه، نفر دوم در کشور شد و در میان قوم خود بسیار محترم و مقبول بود. او با وجود مقام و قدرتی که داشت همچنان در فروتنی پیش رفت و سخنان او همیشه صلح‌آمیز بود. بله، کسی که از خدا

می‌ترسد از انسان نمی‌ترسد و کسی که از انسان می‌ترسد از خدا نمی‌ترسد. تنها خدا ما را محبت کرد و با ماست پس انسان به ما چه می‌تواند بکند و بدون اجازه او چه خیر یا شری می‌تواند به ما برساند. ترس مردم از انسان اکثراً بخاطر افکار خودشان نسبت به دیگران است و یا بخاطر کارهای بدی است که خود یا دیگران می‌کنند. من هیچوقت جلوی عده‌ای نمی‌توانم حرف بزنم اگر افراد آنجا را دوست نداشته باشم و از آنها دلخور بوده باشم و یا فکر کنم که آنها مرا دوست ندارند. به همین دلیل هر وقت بخوادم جلوی جمعی صحبت کنم، اول قلب خود را تفتیش کرده از خدا می‌خواهم که محبت و افکار مثبت نسبت به دیگران به من بدهد و به خودم هم می‌گویم که اینها مرا دوست دارند. آنوقت ترسم می‌رود.

مردخای هم مثل نعومی مادر شوهر روت هر چند تنها بود و همسری نداشت، اما مسئولیت خود را طوری با حکمت انجام داد که استر هم مثل روت عاقبت بخیر شد. این قهرمانان ایمان را باید تحسین کرد زیرا که نمونه زیبایی از اتحاد خانوادگی و در هماهنگی با نقشه خدا بودند. کاش همه خانواده‌ها و بخصوص همه زن و شوهرها زندگی در فروتنی و اطاعت را از این داستانهای حقیقی و تاریخی یاد می‌گرفتند. چون اگر کسانی که در زمانهای دور یعنی وقتی که هنوز نور به جهان انسانها نیامده بود و فقط خبر و وعده آمدن نور به آنها اعلام شده بود، می‌توانستند چنین میوه‌های روحانی بیارند، چقدر بیشتر آنانی که در نور هستند باید میوه نور را بعمل بیآورند. در بعضی ازدواجها حتی با بحثها و دعوای زیاد هر بار اینکه مشکل، عیب، و گناه در کجای کار آنهاست در تاریکی و ابهام می‌ماند و به توبه و عذرخواهی حقیقی نمی‌انجامد و اتحادی وجود ندارد. چطور می‌توان یکی شد اگر حتی در مسائل کوچک اتحاد نباشد. اگر زن و شوهری ایماندارند و اتحاد ندارند، حقیقتاً غافلند از اینکه نه تنها خبر آمدن نور به آنها اعلام شده است، بلکه خود نور به زندگیشان تابیده، پس باید همه چیزشان را جلوی نور بگذارند و بدنبال آوردن میوه نور باشند. کتاب اعمال رسولان باب ۲۶ آیه ۲۳، کتاب ارمیا باب ۱۳ آیه ۱۶-۱۷ اما چطور می‌توانند این میوه را در ازدواجشان بیارند اگر فقط اجازه می‌دهند که نور در هر قسمتی از زندگی بجز ازدواجشان بتابد؟

این دعا که "نور خدا بر شما بتابد." دعایی است که نه فقط در کلام خداست، (اعداد ۲۴:۶-۲۶) بلکه کتیبه‌های قدیمی پیدا کرده‌اند که این دعا روی آن نوشته شده است. وقتی نور خدا، که نور جهان است، بر ما بتابد با دیدن جلال او و عیب‌های خود و توبه در هر قسمت از زندگی، شبیه او می‌شویم. دوم قرن‌تیان ۱۰:۴-۱۸. شیطان درست بر عکس می‌خواهد ما را در جهت مخالف ببرد یعنی با بی‌اطاعتی از خدا از او دور شده، نه جلال خدا را ببینیم و نه عیب خود را تا مبادا شبیه او شویم و بجای محبت و اتحاد انگشت محکومیت روی یکدیگر بگذاریم. شیطان می‌داند که فقط یک راه برای شبیه خدا شدن وجود دارد، آنهم این است که در اتحاد و تنگاتنگ با او راه برویم تا او را در جلالش ببینیم. برای همین شیطان سعی می‌کند کم‌کم و قدم به قدم ما را از خدا دور کند چنانکه به حوا کمی دروغ و کمی راست گفت که خوردن از درخت ممنوعه او را نمی‌کشد، بلکه او را شبیه خدا عارف به نیک و بد می‌کند. قسمت اول دروغ بود و قسمت دوم راست. او هنوز هم این دروغ را به مردم می‌گوید که می‌توانند در رفتار و رابطه‌شان با همسر و خانواده، از راهنماییهای خدا اطاعت نکنند، راههای خود را بروند، تجربیاتی را بدست آورند که خدا برای آنها نمی‌خواهد و در عین حال چیزهای خوبشان را از دست ندهند و روابطشان با خدا و دیگران زنده و بارور بماند.

یک روز چشمم به مقاله‌ای در اخبار خورد که نوشته بود دانشمندان کشف کرده‌اند که از انسانها نوری فلورسان ساطع می‌گردد که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شود و با امراض این نور تغییر کرده، کمتر می‌شود. این نور نوری نیست که در اثر تبدیل حرارت ناشی از فعل و انفعالات بدن ایجاد شود، بلکه نوری کاملاً متفاوت است. پس تعجبی ندارد که مسیح می‌گفت شما که نجات یافته‌اید و شفای روحتان را دریافت کرده‌اید نور و نمک این جهان هستید. خداوند که خود نور عالم است ما را بعنوان نورهای کوچکی از خود در این دنیا قرار داده تا بدرخشیم و چه کسی می‌داند شاید روزی هم بزودی این نور ما با چشم غیر مسلح هم دیده شود. اما تا آنوقت ما نه تنها نباید نور دیگران را عمداً خاموش کنیم، بلکه باید مواظب باشیم که آنها خاموش نشوند و در موقع نیاز به آنها نور و انرژی بدهیم، بخصوص به کسانی که با آنها زندگی می‌کنیم. و اینکار در صورتی امکانپذیر است که اول تابیدن نور را بر روی همه قسمت‌های زندگی خود پذیرفته باشیم و در آن راه برویم. آمین